

A کنار قلب تیر خورده

شهاب آب روشن — زمستان ۹۶

روزبه جان سلام،

امروز ۲۹ خرداد است که این نامه را برای تو می نویسم. ما با شرایط عجیبی روبرو شده ایم. مساله بائی^۱ است. بائی یک هفته پیش بدون خبر از خانه رفت بیرون و تا نیمه های شب هم به خانه برگشت. دلوپشش شده بودیم. گفتیم شاید از سر حواس پرتی مثل دفعه قبل رفته کنار دریا و خط ساحل را همین طور رفته و بعد از سورو سر در آورده. من که پای رفتن نداشتم. عمو علی هم تا حوالی خواجه اعطا و بعد سیم بالا رفته بود و دیده بود خبری نیست که نیست. برگشته بود خانه. حوالی ساعت ۱۲ شب دیدیم سلاسه سلاسه برگشت. چیزی نگفت و نپرسیدیم کجا رفته. دو روز بعد مثل همیشه صدایش را از توی حمام بلند کرد که یکی برایش حوله ببرد. عمو گفت تا در باز شده دیده روی بازوی بائی حرف A کنار یک قلب تیر خورده خالکوبی شده. از تعجب شاخ در آورده بود. اصلا توی آن دو روز این خط و خطوط را ندیده بودیم. یعنی اصلا فکرش هم نمی کردیم ممکن است که روی بازوی بائی همچین چیزی یک شبه ظاهر شده باشد. عمو پا پی شد که چرا این را روی بازویش زده. بائی اولش چیزی نگفت بعد ذره ذره لو داد همان شب با چندتا از پیرمردهای محل که لب ساحل پشت شيلات می نشینند بعد از آواز خواندن دوستشان ابراهیم احساساتی شده و با هم تصمیم گرفته اند اول اسم معشوقه شان را روی بازویشان خالکوبی کنند. خودت می دانی روزبه جان الان اینکه بائی در این سن و سال روی بازویش چیزی خالکوبی کند مساله ما نیست. ما تمام فکر و ذکرمان این بود که جای اول اسم بی بی نازنین اول اسم کی آنجا نوشته شده. عمو علی را که میدانی سواد درستی ندارد اول نفهمیده بود این علامت یعنی چی، بعد که من دیدم فهمیدم این حرف اول اسم بی بی نازنین نیست. تا شب عمو علی رفت زیر زبانش که چرا به جای N حرف A را خالکوبی کرده؟ با کج خلقی جواب داد کسی که خالکوبی کرده اشتباه شنیده، آخر شب خسته بوده و اشتباهی اول اسم بی بی نازنین را روی بازوی جمشید ریفش خالکوبی کرده و اول اسم زن جمشید؛ عاطفه را هم روی بازوی من. آخرش هم که بعد از عملیات سخت و پر درد خالکوبی آن را در آینه دیده، کار از کار گذشته بود. حالا چند روز است که افتادیم دنبال کسی که به پاک کردن خالکوبی وارد باشد. همان بنده خدایی که روی دست بائی خالکوبی کرده را چند روز پیش به خاطر فروش چند حب تریاک گرفته اند. الان اوضاع فرق کرده. مثل قبل نیست که کوپنی باشد. حمل و فروشش جرم است. سلمان خدا بیمارز زنده بود می توانست کمکمان کند. از این آدمها زیاد می شناخت. همان اوایل آشنایی با مادرت رفته بود اسمش را پشت کمرش کنار یک گل رز خالکوبی کرده بود. حالا شاید بیشتر شبیه یک فیل بدون خرطوم بود تا گل رز اما به همه توضیح می داد که این گل رز است. بالای یکی از گلبهرگها که شبیه گوش فیل بود، کوچک نوشته بود شهلا. بی بی اول با پیش خرما^۲ افتاده بود دنبالش که این کار حرامه. پاکش کن. اما پدرت گوش نداده بود. تازه عمو علی هم که همان موقع نوجوان بود شیر کرده بود که موقع زن گرفتنش همین کار را بکند. حالا نمی دانم تو آن را دیده بودی یا نه. بائی همان موقع سلمان را کشید کنار و گفت این کارها در خانواده ما رسم نبوده. چهل سال روی لنج و قایق با هر کس و ناکسی هم سفر و هم سفره شده و انواع و اقسام خالکوبی را دیده، اما یکبار هم به سرش نزده همچین کاری کند. سلمان چند بار هم مثلا رفت دنبال پاک کردن خالکوبی ها، ما که می دانستیم دروغ می گوید، به هر حال آنقدر قضیه را کش داد که بائی یادش رفت یا به روی خودش نیاورد، نمی دانم. تا اینکه با مادرت عروسی کرد. بعد شباهت برگ گل و فیل را مادرت به

رویش آورد. سلمان رفت توی خودش. گاهی با زبانش زهر تلخی می‌زد. همان موقع تو روی خودش هم گفتم. به هر حال... به شهلا سلام برسان و بگو این رسمش نبود که بی خبر دست تو را بگیرد و ببرد اینقدر دور. امیدوارم تا الان زبان سوئدی یاد گرفته باشید. در ضمن آنجا شرایط زندگی چه طور است. به نظرتان برای یک زن تقریباً ۴۵ ساله شرایط هست که بخواهد آنجا زندگی کند؟ خرج زندگی چه طور است؟ البته برای خودم نمی‌خواهم. راستی آنجا اگر دارویی برای پاک کردن خالکوبی دارند بگیر و برایمان بفرست. کمی پس انداز دارم. همراه نامه برایت می‌فرستم. منتظر جواب نامه‌ات هستم.

الماس الماس، فراموشم مکن در بندرعباس

دوست دار تو عمه مرضیه

۱۳۷۵/۳/۲۹

رزوبه جان سلام،

از آخرین باری که برایت نامه می‌نویسم ۶ ماه می‌گذرد. متأسفانه در این مدت داروی پاک کردن خالکوبی به دستمان نرسید. حتی جواب نامه را هم نگرفتیم. امیدوارم نامه را درست فرستاده باشم. چون تنها همین آدرسی که در دفتر تلفن یادداشت کرده‌ام را از شما دارم. چند بار به شماره‌ای که قبلاً داشتم تماس گرفتم. آقایی جواب داد که نمی‌فهمیدم چه می‌گوید. قطعاً سوئدی یا خارجی حرف می‌زد. به هر حال از چند نفری هم که می‌شناختیم پرسیدیم. گفتند که اصلاً دارویی در ایران برای پاک کردن خالکوبی وجود ندارد. گفتند اگر باشد شاید در دُبی یا اروپا پیدا شود. چاره‌ای نداشتیم جز اینکه به همان حرف A تعدادی حروف دیگر اضافه کنیم که اسم بی‌بی نازنین در کنارش نوشته شود. متأسفانه بعد از فوت بی‌بی، بائی هر روز لاغرتر شده بود. پوست آویزان‌ش کار را برای خالکوبی سخت می‌کرد. چند بار زیر عملیات خالکوبی جیغ‌های بلندی کشید. اما کار دیگری از دستمان بر نمی‌آمد، باید رد معشوقه‌ی جمشید دوست بائی (جریانش را در نامه قبل گفته بودم و خبر داشتی) از روی بازویش پاک می‌کردیم. عموعلی در راه برگشت زیر بغل بائی را گرفت و به خانه آوردیم. کمی ضعف کرده بود. گفت همان شب اول هم برای همان یک حرف و یک شکل قلب ضعف کرده اما نه اینقدر. به هر حال الان A بخاطر کهولت سن و آب رفتن بازوی بائی به Nazi تبدیل شد. خواستیم بنویسم NAZ اما دیدیم معنی ندارد. سر همان A دوم بودیم که بائی دیگر توان نداشت. با عمو علی مشورت کردیم و یک نقطه بالای خط‌کجی که حک شده بود گذاشیم و نوشتیم Nazi. به نظر من و عموعلی باید بی‌بی خدا بیامرز را همان نازی صدا می‌کردیم. اسم‌های اینطوری به آدم روحیه می‌دهد. بگذریم. متأسفانه حالا یک هفته‌ایست که بائی دل و دماغ رفتن لب ساحل را ندارد. معمولاً توی خانه می‌ماند و دراز می‌کشد. احساس خستگی دارد. عمو علی می‌گوید هنوز به همان ضعف‌های موقع خالکوبی دوم ربط دارد. یادت هست که قبلاً کم حرف می‌زد، حالا کم‌حرف‌تر از قبل شده. دل و دماغ قلیان هم ندارد. توی همین هفته گذشته فقط یک بار گفت برایش تنباک خیس کنم. از همان لنگه‌ای‌ها. قبلاً هر روز بعد از نماز عشا حتماً یکبار را می‌کشید. چند شب پیش که داشتم قلیان را چاق می‌کردم همین‌طور که روی مہتابی لم داده بوده چشم‌هایش را تنگ کرد و آرام

گفت رفتم نازنین. شاید اشتباه شنیدم. اما به گوشم خورد گفت نازنین. گفتم کجا؟ چیزی نگفت. گفتم من مرضیه‌م. سر جایش نشست و گفت: قلیون رو بده. بعد چند پک زد و قلیان را گذاشت گوشه.

حالا بگذریم، مساله جدی‌تری که بعد از اینهمه گرفتاری با آن برخورد کردیم مساله‌ی جمشید دوست بائی‌ست. چند روز پیش عموعلی لب ساحل پشت شیلات جمع دوستان بائی را دیده بود. سراغ جمشید را گرفته که ببیند با حرف N روی بازویش چه کار کرده. توانسته پاکش کند یا نه. اما در جواب به او گفته بودند جمشید یک سالی می‌شود که فوت کرده. و هیچ کدام از آن جمع ۶ نفره روی بازویشان چیزی خالکوبی نکرده‌اند. عموعلی را که می‌شناسی از آن آدمهایی است که اگر حال و حوصله داشته باشد تا ته قضیه‌ای را می‌گیرد. با پرس‌وجو خانه‌ی جمشید را پیدا کرده دیده خانواده‌اش بعد از فوت جمشید خانه‌شان را فروخته‌اند و رفته‌اند حوالی کمربندی. اما کسی از جای جدیدشان خبر ندارد. خدا بیمارز بی‌بی تا آخرین لحظه حواسش به بائی بود. همان لحظات آخر به دکتر ایرج که آمده بود بالای سرش گفته بود بچه‌ها حواسشان به مشرحمت باشد. بی‌بی خیلی ساده بود. اینهمه سال به پای نداری بائی نشست و حرفی نزد. پیرمرد در همه‌ی این سالها دلش پیش یک نفر دیگر بوده. یا شاید دوباره قصد داشته زن بگیرد. حالا که دوباره بهتر شد به عموعلی می‌گویم وقت‌هایی که به بازار نمی‌رود حواسش بیشتر به بایی باشد. حرف دیگری نیست جز ملال دوری. و دلتنگی. می‌دانم بزرگ شده‌ای. آنقدر بزرگ که حواست به بائی باشد. چند سال پیش عکس یک سالگی‌ات را از توی آلبوم برداشت و گذاشت کنار آینه توی پنجره. فکر کنم او هم عین ما دلتنگ توست. راستی بی‌زحمت در جواب نامه بگو برای اینکه زنی حدوداً ۴۵ ساله بخواهد به آنجا بیاید چه شرایطی لازم است. همین. پس داروی پاک کردن خالکوبی را اگر نگرفته‌ای دیگر نگیر. پولی هم که فرستادم اگر لازم داری بردار اگر نه که برایمان پس بفرستی ممنون می‌شوم. قربان تو. سلام مادرت را هم برسان.

سبد سبد گل یاس، فراموشم مکن در بندرعباس

دوست دار تو عمه مرضیه

۱۳۷۵/۹/۱۷

روزبه جان سلام،

در این روزهای سخت و طاقت فرسا، دلم بیش از هر زمان دیگری برای تو تنگ شده. اگر نامه‌های قبلی به دستت رسیده، اگر تمامی اتفاقاتی که بر ما و بائی گذشت را به یاد داشته باشی، باید بگویم یک هفته‌ایست که دیگر بائی پیش ما نیست. صبح شنبه در بیمارستان شهید محمدی بائی برای همیشه از پیش ما رفت. هنوز چشمانم از نبودش خیس است. و قلبم انگار کندتر از همیشه می‌تپد. نگران من و عموعلی نباش. ما فقط قلبمان پر است از غم نبودن بائی. دکترها تشخیص‌شان هپاتیت بوده، اما زبانم لال بائی اهل هیچ کاری نبود. یعنی اگر هم می‌خواست سن و سالش این اجازه را نمی‌داد. آن روزهایی که بائی ناخوش احوال بود را که یادداشت هست. در نامه قبل گفته بودم. مدتی بعد از خالکوبی دوم گذشته بود.

ما فکر کردیم که بی حالی به خاطر فشار سوزن خالکوبیست. اما بعد از ده روز دیدیم حال بائی که بهتر نشد هیچ. بدتر هم شد. دکتر که رفتیم تشخیص داد که سرماخوردگی است. تا چند هفته داروهای سرماخوردگی را خورد و دیدیم که بهتر نشد هیچ. باز بدتر از قبل شد. با عمو علی بردیمش یزد. خدایامرز دکتر خوبی بود که همان اول کار تشخیص داد مشکل سرماخوردگی نیست. بعد از آزمایشی که گرفتند فهمیدیم دور از جانت بائی هیپاتیت گرفته. انگار دنیا روی سرمان خراب شد. تا دو روز من و عمو علی به غذا لب زدیم. توی اتوبوس هم که داشتیم بر می‌گشتیم خودش رفت جدا نشست کنار پنجره. شب یکی دو ساعتی چرت زد، دم دمای صبح بلند شد و باز همین طور به سیاهی بیرون خیره شد تا بندر. بندر که رسیدیم عمو علی باز هر چه زیر زبانش رفت که ببیند پای کسی در میان بوده یا نه کفری شد و علی را بست به باد فحش. فحش‌هایی به عمویت داد که بیشترش مربوط به خودش می‌شد و بی‌بی. خدا بیامرز وقتی عصبانی می‌شد به صغیر و کبیر رحم نمی‌کرد. همین چند روز پیش داشتم فکر می‌کردم تنها خاطره‌ی دوری که از بائی یادم هست که به خطارش بی‌بی دو سه هفته‌ای با او یک کلام هم حرف نزد بر می‌گردد به همان آخرین سفرهایی که رفت‌ه‌اند. بعد لنج‌شان را موقع برگشتن حوالی خصب بسته بودند به رگبار. مامورهای مرزی دیده بودند که یک لنج باری بدون اجازه وارد مرز عمان شده. آنها هم بدون اخطار شروع کرده بودند به تیراندازی. اصلاً سابقه نداشت که مامورهای عمان تیراندازی کنند. راه برای قایق‌ها همیشه باز بود. بائی همین طوری چند بار پدرت و یک بار عموعلی را با خودش برده بود خصب. بعد از برگشتن به بندر بی‌بی از زن عبدی شنیده بود که رفتن به سمت عمان تصمیم بائی بوده. هر چه عبدی و جاشوها تلاش کرده بودند مجبورش کنند برگردد به سمت بندر زیر بار نرفته بود، گفته بود باید آنجا یک نفر را حتماً ببیند. از همان هند هم یک سری سوغات جداگانه لای پارچه‌ی مخصوص پیچیده بود که بعد از تیراندازی و کج کردن راهشان به سمت بندر انداخته بودش توی آب. عبدی گفت شب بود که از قشم رد شدیم. چراغ‌های بندر کم‌کم داشتند دیده می‌شدند. بائی یک پایش را به ساتور لنج تکیه داده و بقچه سوغاتی‌ها را پرت کرده توی آب. درست مثل وقت‌هایی که لیج^۲ را پرت می‌کرد روی آب. می‌گفت اگر این کار را نمی‌کرد فکر می‌کردیم برای شما تمام آن عطرها و پارچه‌ها را با دقت سوا کرده. بعد از شنیدن همین جریان، بی‌بی مدتی محل بائی نگذاشت. اصلاً سابقه نداشت با کسی طولانی مدت حرف زنند. آنقدر حرف نزد که یک شب بائی همه ما را فرستاد خانه‌ی خدا بیامرز عامه^۳ کنیز، بعد آخر شب با بی‌بی آمدند دنبالمان. نفهمیدم چه شد اما یک جواری مشک‌شان را حل کرده بودند. این آخرین باری بود که بائی کار عجیبی کرده بود تا اینکه همین قضیه خالکوبی پیش آمد. یک هفته‌ی آخر که توی بیمارستان بود من و عمو علی جایمان را با هم عوض می‌کردیم. یک روز به عمو علی گفته بود که دلم هوای ماهی برشته کرده. گاریز. میدانی گاریز هم که توی این فصل پیدا شدنش سخت است. نه اینکه کلاً نباشد، هست. اما ریز و خشک. قدشان اندازه‌ی ماهی شورت است. بالاخره عمو علی سمت پُشهر پیدا کرده بود. تابه را که گذاشتم روی اجاق اشکم سرازیر شد. آخرین بار تو ۹ سالت بود که همه نشستیم زیر همین درخت گارم‌زنگی توی حیاط و ماهی برشته خوردیم. چند ماه بعد بی‌بی رفت. یک سال بعدش سلمان تصادف کرد، یک سال بعد شهلا تو را برداشت و رفت و حالا هم بائی. به هزار مکافات اجازه گرفتم که ظرف ماهی را ببرم داخل بیمارستان، لقمه را درست کردم، لیمو زدم و دادم دستش، نزدیک دهانش بود که دستش برگشت. سرش کج شد و سیاهی چشمش رفت. خیلی سخت است ببینی پدرت جلوی چشمانت جان به جان آفرین تسلیم می‌کند. گفتم خدایا کاش من می‌رفتم و الان بائی زنده بود. فکر می‌کنم خدا دوستم ندارد. مراسم شلوغی نگرفتیم، در واقع کسی را نداشتیم به جز همین چند تا از همسایه‌ها و دوست‌های قدیمی بائی. ولی همین پنجشنبه که رفته بودیم سر خاک فاتحه بخوانیم یکی قبل از ما خاک را خیس کرده بود. عمو علی پرسید چرا بائی قبل رفتنش چیزی به ما نگفت، چند بار این را پرسید. اما من جوابی ندادم. می‌خواهم به اتفاقاتی که برای بائی افتاده دیگر فکر نکنم. چون واقعا ناراحت می‌کند. وسایل بائی را هم عین وسایل بی‌بی و سلمان

از خانه دادیم بیرون. الان تنها وسایل من هست و وسایل عمو علی. امیدوارم قبل از اینکه اینها هم از خانه بیرون داده شوند تو را ببینم. شاید باور نکنی اما مدتی است که دلم خیلی برایتان تنگ شده. هر چه بگویم باز خیلی کم است. سلام شهلا را برسان. می بوسمت عمه جان.

نمک در نمکدان شوری ندارد، دل من طاقت دوری ندارد

دوست دار تو عمه مرضیه

۱۳۷۵/۱۲/۱۰

در خردادماه سال ۱۳۷۶، سه نامه به آدرس یک خانه‌ی ویلائی در بندرعباس، انتهای خیابان نایبند جنوبی پشت زمین ورزشی، برگشت خورد.

۱ در استان هرمزگان غالبا برای صدا زدن پدربزرگ از لفظ «بائی» استفاده می‌شود.

۲ شاخه درخت خرما در گویش بندرعباسی را پیش خرما می‌گویند.

۳ لی یا لیچ یک نوع تور ریزبافت ماهیگیری است.

۴ عمه را در بندرعباس عامه نیز خطاب می‌کنند.